

به نام خدا

سلامی به بچه های نازنینی که امروز می خوان یه قصه جدید بشنون . اسم قصه ما هست:
قصه نی نی تنبل

ی نی و مامان می خواستن با هم برن خونه ی مامان بزرگ . مامان، نی نی رو بغل کرده بود ولی نی نی دوست داشت خودش راه بره. نی نی اشاره می کرد به زمین و غر می زد . مامان نی نی رو روی زمین گذاشت و گفت حالا بدو برو. نی نی یه خورده رفت ولی یه دفعه یه گنجشک توی کوچه دید و ایستاد و تماشا کرد. مامان حواسش به گنجشک نبود. هی صدا می زد نی نی بیا دیگه چرا وایسادی؟ نی نی با انگشتش گنجشکو به مامان نشون داد ولی مامان بازم گنجشکو ندید . مامان خسته شد و گفت وای نی نی چرا راه نمیای خسته شدم. گنجشک پرید و رفت .
. نی نی دوباره دنبال مامان راه افتاد

نی نی چند قدم بدو بدو رفت ولی یه دفعه یه سنگ کوچولو رفت توی کفشش. نی نی وایساد و دیگه راه نرفت . مامان دست نی نی رو گرفت و کشید و گفت بچه چرا راه نمیای؟ نی نی گفت آخ . و هی کج کج راه رفت . مامان خم شد پای نی نی رو ببینه. ولی وقتی کفش نی نی رو درآورد سنگه خودش افتاد . به خاطر همین مامان سنگو ندید گفت نی نی پات که سالمه .
کفشات هم تمیزن . آخه چرا اذیت می کنی راه نمی ری ؟

نزدیک خونه ی مامان بزرگ که رسیدن مامان در زد ولی نی نی یه مورچه اسبی روی زمین دید و نشست و می خواست اونو بگیره . مامان رفت تو خونه مامان بزرگ و هی صدا زد نی نی بیا ! دیگه نی نی چرا نشستی رو زمین . نی نی چقد امروز تنبلی

نی نی هی مورچه اسبی رو به مامان نشون می داد و می گفت ای ... ای ... ای

مامان اومد ببینه نی نی چی می گه و به چه چیزی اشاره می کنه . ولی وقتی مامان اومد مورچه . اسبی رفت توی سوراخ دیوار

. مامان هر چی نگاه کرد هیچی ندید. دیگه خسته شد و نی نی رو بغل کرد و برد تو

نی نی دوست داشت هنوز با مورچه اسبی بازی کنه و هی جیغ می زد و پاهاشو تکون می داد.
مامان توجهی نکرد و نی نی رو برد و گذاشت تو بغل مامان بزرگ و گفت وای عزیز از دست این
. بچه ی تنبل خسته شدم .همش می خواد یه جا وایسه یا بشینه

مامان بزرگ نی نی رو بغل کرد و بوسید و گفت قربون نی نی تنبل خودم برم . نی نی خندید و
.خودشو برای مامان بزرگ لوس کرد

اون روز نی نی تا شب خونه ی مامان بزرگ بازی و شیطونی کرد و به مامانش نشون داد که
.تنبل نیست